

تجربه نزدیک به مرگ

کاترین ویورلی از شهر کانبرا در استرالیا تجربه ای را که طی عمل جراحی آزموده برایمان ارسال کرده است. این تجربه به اواخر سال های ۱۹۶۰ برمی گردد که طی آن روح کاترین به بهشت رفته بود. این سفر به بُعد بالاتری بود که کاترین به این ترتیب از آن یاد می کند:

«وقتی در بیمارستان بستری شدم می دانستم که بیماریم وخیم تر از آن است که پزشکان می گفتند. دو انترن مشغول آماده کردن من برای جراحی بودند و همانطور که برای بعد از عمل برنامه می چیدند با هم صحبت می کردند، فکر می کردم که چقدر جوانی خوب است و چقدر انسان راحت می تواند به آینده فکر کند و نقشه بکشد. در آن زمان چهل و نه ساله بودم و بسیار بیمار. احساس می کردم به پایان زندگی ام نزدیک می شوم.»

کاترین به یاد می آورد که از او خواستند تا شمارش معکوس کند که ناگهان دچار سرگیجه شد. «صدایی مثل ترک خوردن می شنیدم، صدایی مثل مچاله کردن کاغذی ضخیم. سپس به نظرم آمد که همانند بادکنکی در انتهای یک نخ در هوا شناورم. واقعاً این بهترین تشبیهی است که می تواند آن احساس را تفهیم کند. دقیقاً مثل یک بادکنک درخشان بودم که توسط طنابی نقره ای به بدنم متصل بودم. بدنم را در پائین می دیدم و آن دو انترن جوان هنوز درباره برنامه های شبشان با هم صحبت می کردند. سپس جراح را دیدم، دکتر گلاسر از انتهای راهرو می آمد و آخرین پک را به سیگارش زد و آن را در زیر سیگاری ای که پر از شن های سفید بود خاموش کرد. او در کنار من ایستاد و نگاهی به من انداخت. سپس دوباره مرا با دقت نگاه کرد و به نظر خیلی عصبانی می آمد. سر آن دو انترن فریادی کشید و طوری به آنها ناسزا گفت که گویی آن دو، پسرهای کوچک و شیطانی بودند. با صدای داد و فریاد او پرستاران دوان دوان وارد شدند و بدن مرا روی چرخ به سمت اتاق عمل بردند.

آه نه! پیش خود فکر کردم باید اتفاقی افتاده باشد و به همین دلیل است که من این بالا شناورم. باید در حال مرگ باشم.» کاترین می گوید که در آن لحظه بیاد شوهر و دو دخترش «وندی» و «تری» افتاد. «احساس غم داشتم، نه برای خودم بلکه برای آنها.»

کاترین از فاصله ای دور صدای دکترش را می شنید که سر بقیه کارکنان داد می زد اما میل نداشت به اتاق عمل برود و بفهمد آنجا چه خبر است. «هیچ گونه ناراحتی یا دردی نداشتم. به نحوی حس می کردم که با تمام آن درد و رنج دیگر کاری ندارم. نمی توان گفت که آنچه سرم می آمد برایم بی تفاوت بود ولی نسبت به آنچه بر سر بدن فیزیکی ام می آمد بی تفاوت بودم.» سپس کاترین صدای نواختن ناقوس هایی را شنید. شبیه آنچه معمولاً موقع تشییع جنازه به گوش می خورد. آن موقع فکر کرد که بله، او واقعا مرده است. ناگهان صدایی عمیق شنید: «نه هنوز.»

«احساس کردم که بالاتر و بالاتر کشیده می شوم و همانند تیری در آسمان رها شدم». اینک کاترین می دانست که دیگر درخشان نیست بلکه به نظرش رسید که دوباره

همان بدن فیزیکی همیشگی اش را داراست. در مقابل او چندین هیکل نورانی دیگر در لباس هایی درخشان ایستاده بودند. «به نظرم می آمد که موجوداتی با نور درونی می درخشند. از دید من آنها همانطور بودند که همیشه فرشتگان را تصور می کردم فقط فاقد بال بودند». کاترین برای لحظه ای به سکوتی عمیق فرو می رفت و گفت: «پس من مرده ام؟ مگر نه؟» یکی از آن موجودات آسمانی با صدایی مهربان و موسیقی وار جواب داد: «عزیزم تو می توانی مدتی نزد ما باشی ولی بعد باید برگردی». کاترین به خاطر می آورد که در آن تجربه آسمانی دشت هایی سبز و درخشان و جویبارها و نهلهایی را دیده بود. «به یاد دارم که تعجب کرده بودم که بهشت چقدر زیباست و درست در همان لحظه به طور منطقی فکری به سرم خطور کرد که اگر در بهشت هستم پس باید پدر و مادرم را ملاقات کنم. در یک چشم به هم زدن پدر و مادرم در کنارم بودند و هر سه ما از شوق پیوند دوباره گریستیم. هیچ کدام از آنها به پیری زمانی که فوت کرده بودند، نبودند. آنها دقیقاً همان ظاهری را داشتند که از زمان کودکی یا دوران بلوغم به خاطر داشتم».

برای کاترین مثل آن بود که ساعت ها حتی روزها با آنها در آنجا بوده است. سپس فرشته نزد او آمد و اطلاع داد که وقت آن رسیده است که او مراجعت کند. «به محض این که آن فرشته این را گفت، دوباره کنار سقف اتاقم در بیمارستان شناور بودم. پدر روحانی گالوین آخرین دعاها را بالای سرم می خواند و از این صحنه بسیار شوکه شدم. شوهرم و دخترهایم می گریستند و خواهرم دانا نیز آنجا بود. پرستاری سمت چپ تختم ایستاده بود و نبضم را می گرفت.» دوباره کاترین همان صدای عمیق را شنید که به او گفت: «هنوز زمان تو فرا نرسیده است».

«دوباره همان صدای ترک خوردن عجیب را شنیدم و اطرافم مثل خون قرمز شد و دوباره متوجه شدم که به بدنم بازگشته ام». کاترین از درد بیماری و جراحی ناله می کرد و وقتی چشمانش را باز کرد همه به او لبخند زدند. کشیش گالوین گفت: «درود به حضرت مریم و تمام مقدسات، کیتی نزد ما برگشت» و از پرستار خواست که دکتر گلاسر را برای معاینه خبر کند. کاترین به محض اینکه قدرت تکلم پیدا کرد، ماجرای سفرش را به آسمان و ملاقات با پدر و مادرش را برای همه تعریف کرد. کاترین دریافت چرا هیچ کس از داستان او تعجب نکرده بود: «بعد از جراحی، دکتر گلاسر فقط چند ساعت امید به زندگی داشت. شوهرش کشیش گالوین را خبر کرده بود که دعاها را احتضار را برایم بخواند زیرا امکان زنده ماندنم اصلاً وجود نداشت».

«مطمئنم که این تجربه و این سفر آسمانی واقعیت داشته است و مطمئنم خانواده ام مرا باور دارند».

منبع: فرشتگان آسمانی؛ استگر، براد؛ استگر، شری هانسن؛ برگردان: آذریان، آذر. نشر میترا، تهران ۱۳۷۷